

# عطر فرانسوی

(ترجمه‌ی العطر الفرانسی)

نویسنده: امیر تاج السر

مترجم: محمد حزبایی زاده



هیرمند

## فصل اول

### وقتی خبری می‌رسد

خبری که علی جرجار به طور اتفاقی توی هوا قاپید و دوید طرف محله‌ی «غایب» در حاشیه‌ی شهر، جایی که زندگی می‌کرد، خیلی هم خبری عادی نبود، هر چند اصل خبر مبهم و بی‌شاخ و برگ بود. هیچ رد و سرنخی نداشت، اما قدرت تخیل جرجار همیشه آماده بود سر بزنگاه از هر داستانی خبری پروپیمان و اثرگذار بسازد.

«چند روز دیگه کاتیا کادویلیِ فرانسوی برای انجام یه پروژه‌ی تحقیقاتی بین‌المللی میاد تا چند صبحی رو تو محله‌تون بگذرونه... هر جا تونستید برارش یه جا ردیف کنید و عینهو یه مهمون میون خودتون جا بدینش. خودتون هم زندگی عادی‌تون رو بکنید.»

این دقیقاً همه‌ی آن چیزی بود که مبروک، مقام دولتی‌ای که علی برای دیدنش به عمارت استانداری رفته بود، به او گفت. ملاقاتی که گاه‌وبی‌گاه، با هدف یا بی‌هدف اتفاق می‌افتاد... چهل سالی می‌شد که علی او را می‌شناخت. اولین بار او را در یک مسابقه‌ی فوتبال دیده بود؛ مسابقه‌ای پر

زدو خورد در یکی از کوچه‌های پر از گل و شل منطقه‌ی خاکی. پای مبروک در آن مسابقه شکست... داشت آماده می‌شد تا با وعده‌ی از دواج مُخ سریره جای فروش دم در استانداری را بزند. وعده‌ای که قبلاً به خیلی‌ها داده بود. که صدای مبروک را شنید.

«جر جار! علی!»

هنوز به مبلغ مهریه و وزن انگشتری که عروس باید شب زفاف به دست کند نرسیده بود که دنبال مقام حکومتی راه افتاد سمت عمارت استانداری... «حالا این تحقیقات بین‌المللی دقیقاً چی هست؟ چرا از بین این همه محله تو دنیا، قرعه به نام کوی غایب افتاده؟!»

«واقعیش هیچی نمی‌دونیم... تا حالا فقط همین به ما رسیده.»

«حالا کی می‌رسه این فرانسوی؟»

«اینم نمی‌دونیم... شاید طی چند روز یا چند هفته‌ی آینده.»

«اهل محل باید چه کار کنن؟»

«تقریباً هیچی... همون‌طور که گفتم زندگی عادی تون رو دنبال کنید. فقط

حواستون باشه یه غریبه بینتونه.»

مقام حکومتی، علی جر جار را در هاله‌ای از ابهام تنها گذاشت و رفت پی کارهایش... سال‌های آزرگاری که در کوی غایب ساکن بود - تلاش‌های پی‌درپی دولت برای تغییر نامش به کوی نور یا گل‌های گلستان یا حتی به کوی حاضر، ناکام ماند. دیده بود چطور ساکنان غایب برای صدها غریبه آغوش باز کرده‌اند؛ یکی مهمان‌آشنایی شده یا به یکی از نزدیکانش پناه برده، دیگری در جایی پرت مرتکب خبطی شده و حالا از ترس محاکمه و مؤاخذه گریخته، کسی هم قطعه زمینی چشمش را گرفته و روی آن دست گذاشته و برای تملکش دندان تیز کرده، یا زنی به دلش نشسته و برای تصاحبش اینجا کمین کرده. گروهی هم تنها از سر تنگ‌دستی و این که محله‌ای فقیرنشین حاضر شده آنها را بپذیرد، اینجا ساکن شدند. همه‌ی این

غریبه‌ها فرزندان این آب و خاک‌اند، بگذریم که تعدادشان چند نفر است یا از کجا آمده‌اند... از شمال، جنوب یا از مرکز... بالاخره از پیکره‌ی پت‌ویهن همین وطن‌اند... کوی غایب آمادگی دارد هر لحظه پای درد دل‌شان بنشیند. اما این بار زنی فرانسوی از راهی بسیار دور می‌آمد، بعد هم پای تحقیقات بین‌المللی در میان بود که سروتهش معلوم نبود... و «شما زندگی تون رو مثل قبل ادامه بدید، فقط حواس تون جمع باشه»... شک نداشت از این حرف‌های مبهمی که شنیده بود، چیزی دستگیر اهالی محله نمی‌شد. اما او پیش از اینکه خبر را توی گوش میکروفون بخواند، کلماتش را برق می‌انداخت، اندکی به آنها چاشنی می‌زد و به خبر پروبال می‌داد. میکروفون لقبی بود که به حکیم نبوی، معلم تاریخ و یکی از ساکنان بانفوذ کوی داده بود. خود همین شخص هم طبق عادت همیشگی باز به خبر چاشنی دیگری اضافه می‌کرد. جرجار چنان باعجله از در عمارت استانداری بیرون زد که فراموش کرد سری به سریره‌ی جای فروش بزند تا با هم مقدمات ازدواج خیالی را کامل کنند یا با فحشی آبدار حق پسرک واکسی را که جلوی همه‌ی مردم به کفش خاک گرفته‌اش خندیده بود، کف دستش بگذارد.

علی جرجار یکی از چهره‌های جنجالی کوی غایب بود. در این فهرست رتبه‌ی سوم را داشت. نفر اول این جمع دقیل بود که بعد از سال‌ها زندگی در کوی و شصت و هشت سال عربده‌کشی در شهر، جل و پلاشش را جمع کرده و به زادگاهش، روستایی در منتهی‌الیه شمال، برگشته بود. رتبه‌ی دوم هم مخصوص ورگشه یخ‌فروش فصل تابستان بود. همین مرد یک بار موفق به کسب کینه‌ی ملوکی شد، لقب یکی از شهروندان کشورهای مجاور. سه سال و اندی از آن استفاده کرد. بیشتر وقت‌ها برای اختلاط با زنان و مسئولان شهری، گاهی هم برای مأموران پلیس. تا اینکه خبر به گوش صاحب اصلی لقب رسید. آمد و پته‌اش را سرتاسر شهر ریخت روی آب. بعد هم کاری کرد پنج‌سالگی از عمرش را آب خنک بخورد.

علی جرجار قدی بلند داشت و هیكلش پُر بود. موهای سرش تنک بود و سبیل نداشت. در همین کوی به دنیا آمده و بزرگ شده بود. سال‌ها در راه‌آهن به‌عنوان مأمور واگن قطار کار کرده بود تا اینکه راه‌آهن به دلیل اهمال و سهل‌انگاری حکومت برچیده شد و از بین رفت. همیشه به چند چیز افتخار می‌کرد؛ در برابر مالاریا، تب تیفوئید و بیماری‌های روده‌ای فصلی که حتی رهبران کشور هم از آنها در امان نبودند، بدنی مقاوم داشت. هرگز ازدواج نکرد و مجرد ماند، هرچند همیشه داماد همه‌ی دوران‌ها بود؛ داماد دختران دوره‌ی جوانی زودرسش بود و دخترکان جوان امروزی. عضویت در حزب «وطن بزرگ تو» از دیگر افتخاراتش بود و به آن می‌نازید. حزبی واقعاً بی‌نام‌ونشان که سه عضو بیشتر نداشت؛ مؤسس حزب دوره‌گردی زمین‌گیر ملقب به حاکم عذابو، علی جرجار و زنی که گفته می‌شد نامش سعاد سعد است. نه کسی او را دیده و نه کسی چیزی درباره‌اش شنیده بود. علی عاشق دوزوکلک بود و جان می‌داد برای زنده نگه‌داشتن یاد آدم‌هایی که به نظرش مهم بودند. اسم‌شان را روی نوزدان محله و خیابان‌های خاک‌گرفته‌اش می‌گذاشت. از همان ابتدا چند چیز را با تمرین و ممارست برای خودش جا انداخته و بر خودش تحمیل کرده بود؛ مثانه‌اش حبس ادرار نکند، ریه‌اش هرگز به سرفه نیفتد و حافظه‌اش تن به حرفتی ندهد، حتی اگر به صدسالگی برسد. کار بزرگش همان خیال‌بافی بود؛ همان که از مردم می‌خواست آسوده‌خاطر آنها هم بیافند، شیوه‌ای که شبی از کوی غایب به هوافت و کارشناسان امور سیاسی و تاریخی آن را «مدل جرجار» نام‌گذاری کردند. البته آن کار نه نانی بر سفره‌اش آورد و نه بر جاه و منزلتش افزود.

علی جرجار در هیاهوی اتوبوسی که از دوردست‌ها می‌آمد و از کوی غایب و چند محله‌ی دیگر می‌گذشت، گم شد. توی اتوبوس جای سوزن انداختن نبود. بعضی را می‌شناخت، بعضی را هم نه. البته او اصلاً قاطی

جو داخل اتوبوس نشد و غرق در داستان جدیدش بود؛ متن خبر زن فرانسوی‌ای که آمدنش در هاله‌ای از رمز و راز بود. خبر را چند لحظه پیش توی هوا قاپیده بود. جمله‌ها را توی ذهنش بالا و پایین، حک و اصلاح، و راست‌وریست می‌کرد. بعد هم یکهو همه چیز را پاک می‌کرد. یکبار نوشت؛ پاریس شهری پرجاذبه، خوش‌تراش و کمر باریک. بعد برگشت و پاکش کرد. ترسید مبدا به خیال اینکه زن است، بعضی‌ها را هوایی کند. کاتیا کادویلی فرانسوی را دختری بیست‌ساله تصور کرد. ناگهان تکانی خورد، چطور ممکن بود دختری در این سن و سال بخواهد ساکن محله‌ای بی‌دروپیکر شود؟... به گردنش گردنبندی از الماس انداخت و به گوش‌هایش گوشواره‌هایی از طلا آویخت. بعد هم از ترس دزدها همه را درآورد، مبدا به زیورآتش دست‌درازی کنند. توی چمدانش چندتا صندل، عطرِ دهن‌العود<sup>۱</sup> و یک عبای مشکی حاشیه‌دوزی شده چید. بعد چرخی زد و یاد عطری به اسم موج افتاد که گروه‌های رقص خیابانی می‌زدند. به محتویات چمدان چند پیراهن آستین‌حلقه‌ای، دامن کوتاه و چند شلوار جین که به پای توریست‌های اروپایی دیده بود، اضافه کرد. چند خانه در کوی برایش انتخاب کرد و جایش داد، بعد هم به این بهانه که همسایه‌ها گستاخ و فضول‌اند و به زندگی‌اش سرک می‌کشند، جابه‌جایش کرد. بارها و بارها او را روی صندلی یا تخت کنفی نشاند و بعد هم از ترس کثیف شدن لباس‌هایش سرپا نگهش داشت. وقتی اتوبوس به کوی غایب رسید، تقریباً سناریوییش شکل قابل‌قبولی یافته بود. نوشت: به‌زودی کاتیا کادویلی، ستاره‌ی فرانسوی، وارد محله‌ی ما می‌شود تا با ما یک زندگی ساده و مردمی را تجربه کند، آن هم برای انجام طرحی بزرگ و بین‌المللی در زمینه‌ی تبلیغات و رسانه که در آن شرکت کرده، سپس به کشورش بازمی‌گردد و از ما به نیکی یاد می‌کند.

۱. نام عطری سودانی است. م.